

## قحط سالی

سال بسیار سختی فرا رسیده بود. قحط غله، قحط چوب و ذغال، قحط میوه و دانه، قحط تیل و تنباکو، قحط نان و آب، قحط عقل و هوش، قحط امن و آسایش، قحط وفا و صفا، قحط رحم و مروت، قحط مردی و مردم داری و بالاخره قحط عدل و داد بیداد میکرد.

یک ملک آباد یکپارچه را امیران و امیرزاده گان پارچه پارچه کرده بودند و مانند ملک طلق و میراثی نه فقط بنام خود بلکه بنام نوه ها و نبیره های شان نیز قباله کرده بودند. در پشت هر پشته پادشاهی و در پشت هر سنگ رهنی کمین کرده بود. مادران، مویه گر و عروسان، سیاه پوش بودند. در کمتر خانه ای بود که گلیم عزا هموار نبود و در کمتر کلبه ای بود که کلبه نشینی، زانوی غم در بغل نداشت.

در چنین روز و احوالی، وضع «کاکه حیدر» سرخیل کاکه های «ده افغانان» «بالاکوه» و «نوآباد» غیر قابل قیاس با دیگران بود. مدتها بود که از قاش پیشانی اش زهر زامیزد و لبهای ارچق گرفته اش به خنده باز نمیشد. دیگر «هرکاره» نمیرفت و در میدانهای پهلوانی ظاهر نمیشد.

کوچه گی ها اول دور انداخته علت گوشه گیری اش را جویا میشدند و او کنایه آمیز جواب میداد که دوغ را بخواب دیده و ریزش کرده است! او عادتاً در پاسخ به آدمهای سفله و مزاحم چنین جوابهای مبهم، دو پهلوی و بی سروته میداد و اهل گذر، گمان میکردند که پهلوان هذیان میگوید و

فقر و بی روزگاری مغزش را خراب کرده است. اما پسانتر وقتی که باز هم با سکوت و پاسخهای گنگ و ناروشن او مقابل می شدند دل بالا، بی پروا و بی ترس گوشزدش میکردند: دگه حیدر، حیدرک شده بالهائیش خو (خوابیده) کرده، به بونده های قوشده! میمانه. اما حیدر گوشش را به کری میزد و برویش نمی آورد. او بر آن بود که زمانه سفله پرور شده. بزعم خودش دیگر بیهوده میدید که پیش کله خر یاسین بخواند! و آهن سرد بگوید!

خانه اش در «بالا کوه» بود و هر صبح همینکه چشمش به کوه می افتاد با نگرانی میگفت: یا الله خیر! کج تر از دیروز شده نشه که چپه شوه و خلق خداره زیر بگیره.

غمش غم خودش نبود، غم خلق خدا بود. می ترسید که اگر آن همه خروار ها سنگ و خاک و سنگریزه بر سر خانه های مردم بغلتند چه محشری بر پا خواهد شد. از همه شگفتنتر اینکه فقط و فقط این خودش بود که تمام خانه ها، دیوار ها، کوه و کوه بچه های داخل و اطراف شهر را کژ و یک لبه میدید و خطر افتادن شانرا نه حدس بلکه حس میکرد و رهگذر ها بی تفاوت و خونسرد از کنارش میگذشتند و هیچ نشان نمیدادند که در این ترس و بیم با او شریک هستند. لاجول میگفت، چشمایش را میمالید، با دقتی تمام در حالیکه با دست چپش دستارش را محکم میگرفت از کف کوچه تا بلندای بامها را خوب از نظر میگذرانند تا به یقین بدانند که کیست که درست نمی بیند، او یا رهگذر ها؟ ولی میدید که خودش حق به جانب است. واقعاً دیوار های پلاسیده و آماسیده و شکم کرده بودند و آبستن بلایی بی درمان به نظر می آمدند. آن گاه اندوهناک و سودایی سرش را می جنباند و می گفت: دیدهء باطن کوچه گی ها کور شده است!

بالاحصار مقر پادشاهان کابل هر ماه پذیرای پادشاه تازه ای بود و هنوز عرق آن پادشاه خشک نمی شد که تازه دم دیگری سر میرسید و با کور کردن و سر بریدن سلفش، خود بر اورنگ شاهی تکیه میزد. همین طور در طول کم و بیش یک سال، چندین بار پادشاه گردشی اتفاق می افتاد و خانه و لانه گنهکاران و بیگناهان زیادی بریاد میرفت. رعیت هم که بازار بگیر و ببند و کشت و کشتار را گرم میدید به تقلید از شیخ و شهنه و میر و ملک، از زمانه کج رفتار رنگ میگرفت و تاملی توانست دست به غارت و چپاول و مظلوم آزاری می آلود.

پهلوان تمام اینها را میدید و از جانی جنبید. سیاه سر ها و موسفیدان محل با هزار ترس و لرز از کوچه می گذشتند چه در هر چند قدم، اوباشی مزاحم آنها میشد و پیچه و ردای شانرا به بازی میگرفت.

روزی سیاه سری آزار رسیده همینکه چشمش به حیدر می افتد بیباک و بی پروا بر او چیق میزند: گمشو موش مرده، رنگت ده گور! حیف ای بند و بازو و قد و بالا که خدا بتو داده برو چادر بپوش! ما هر دو بیوه و بی مرد هستیم! باید شوهر بگیریم تا کسی ناموس ما ره نگاه کنه. از مشابَهت نام کلانت بشرم - حیدر - حیدر کرار، شیر خدا! تو کجا و شیر خدا کجا، تو موش خدا استی، تره چُنک چُنک رسیده نامرد!

پهلوان تا بناگوش سرخ می شود و منقلب. دیگر آب از سر گذشته بود. این بار نخست بود که عاجزه ای او را طعنه میزد. خورش به جوش می آید و حیدر وار صدا میزند: بی بی، راست گفتمی در سفتی! یا حیدر حیدری میکنه و یا چادری می پوشه! همان دم راه آمده را بر میگردد و سر چار سوق - همان جایی که چاقو کشها، چرسی ها و بنگی های ده افغانان راه را بر مردم با آبرو می بریدند و باج بروت می ستاندند تک تنها با همه مصاف میدهد و شکم چند نفر را در چند دقیقه میدرد. بعد از آن همینکه مابقی فرار می کنند، با بانگ بسیار بلند و کشیده ای چندانکه صدایش در «پائین کوه» و «بالا کوه» می پیچد جار میزند: اوهوی مردم، اوهوی مردم! از ای پس، بازخاستگر تان حیدر است - حیدر خان! شنیدین یانه؟ از امروز ده دکان «عارف کله پز» دربار میکنم و به عرض و داد تان میرسم. ریسمان حیدر و گردن گردنکشا!

فردای آن زنهار هیبتتاک، رختهای معتبرش را که خاص روزهای پلو خوری بود می پوشد، «لنگی پاچش» را با جغه ای رسا و شفی یک و نیم گزی می بندد و بعد از گرفتن دعا از ننه ای پیچه سفیدش، از بالا کوه راهی پائین کوه می شود. چشمش به آسمانی و شیردروازه می افتد، می بیند که آنها استوار و راست ایستاده اند. به دیوار های سالمند سر کوه نظر میکند آنها را نیز سر بلند میابد. دیوار های داخل کوچه را نیز افراشته و راست می بیند. به مجردی که چشم کوچگی ها به او می افتد با تواضع و ترس سلام میکنند و خاضعانه میگویند: حیدر خان، خوش آمدی مانده نباشی!

پهلوان سنگین و لنگر دار جواب میدهد و حال و احوال یکایک را می پرسد.

وقتی که خبر جلوس حیدر خان به گوش رفیق قدیمش عارف کله پز معروف به کله خور میرسد از خوشحالی می شگفتد و میگوید: ای والله حیدر خان! به این میگن مرد، به ای میگن پهلوان. عارف، گل صبح کله پزی را جارو و آبپاشی میکند و تختهای ناروفته و روغن پر را چندان صافی میزند که بل میزنند. به شاگردهایش هوشدار میدهد: بچه هاسمال! با ادب! امروز و هر روز و هر روز دگه اینکه ده پالوی خودم حیدر خان دربار دارند، به عرض و داد مردم میرسن و حقه به حقدار میرسانند.

حیدر خان بر تشکچه که عارف برایش پهن کرده بود با تمکین و وقار بر دو کنده زانو می نشیند و اول بسم الله جمعی از کاکه های با ننگ و ناموس منطقه های ده افغانان، بالا کوه و نوا آباد را بار میدهد و برای پاسداری از عزت و آبرو، و ملک و مال مردم، هر کاکه را به وظیفه ای میگمارد. به عارف کله پز میگوید: نایب حیدر خان توهستی! بازاره به تو و خدا سپردیم. چشم شناخت داری. اول گوش تمام دکاندار های گرانفروشه بمال و ترازوهای پانگداره جمع کوه پس از او از نرخ و نوا خبر بگی و نمان که یک بام و دو هوا باشه!

بزودی حکومت کاکه ها برقرار می شود و حیدر و دار و دسته اش نام میکشند. دیگر در کله پزی جای پا ماندن نمی باشد. حاکم جدید بخاطر بچه ترسانی، گوش و کیل گذر سابق را که دزدی طرار و گماشته زور آور ها بود برای چندین ساعت به درخت میخ میکند و به قاضی، مفتی، مستوفی و داروغه منطقه اش میگوید که از این پس در ولایت او! هیچکاره هستند و اگر کسی زبان به شکوه از آنها باز کرد وابه جان شان.

دیگراز ملا تا مصلی از کاسب تا کاتب، از خر پول تا بی پول همه تا نام حیدر خان را می شنیدند مثل بید میلرزیدند چه او در ظرف چند روز بالهای زاغی! و سوری! زور گوی های آن نواحی را کنده بود و دیگر احدی جرئت نداشت که در مقابل او بالک بزند یا پله بگیرد!

شام که میشد به امر او دروازه های گذر قفل میشدند و کاکه ها و پاسبانهای رضاکار در کوچه ها پاس میدادند و کسانی را که نام شب را نمیدانستند به زندان می انداختند.

بدین منوال بزودی امن و امان برقرار می شود و حکومت کاکه ها در تمام شهر نام میکشد.

چشم آشنا و ناآشنا از دیدن کاکه حیدر که هوشمند و لنگردار راه میرفت میسوخت و رفته رفته باور میکردند که اگر خدا نخواست یک ساعت خواب حیدر دیر شود، از آسمانی گرفته تا دیوار های سر کوه، تا کوچه ها و بازارچه ها همه گی بی لنگر، بی ثبات و زیر و زبر می شوند. از این سبب بی زور و زر و فرمایش کسی حیدر به «لنگر زمین!» مشهور می شود - کاکه لنگر زمین و مردم بروشنی میدیدند که: « دو صد مرد جنگی به از صد هزار! »

یکی از روزها، پهلوان آشفته و مو دماغ به کله پزی میاید و چنان غرق دریای وسواس می باشد که گوئی سیل خانه برانداز پل و پلوان طاقتش را از بیخ برده است.

همه از خوف و هراس بر دو شصت پا راه میرفتند و میکوشیدند خود را به دمش ندهند. اما عارف کله خور که خود چیزی کم یک « حیدر ستنگ» بود ساعتی، دروازه کله پزی را از درون می بندد و می پرسد: خو بچه وطن، حالی بگو که چرا سرکه برات آوردی و حیدر خان هر روزه نیستی؟

پهلوان طفره میرود و جواب میدهد: چیزی نیست فقط دندانم درد میکنه. عارف میگوید: درد دندان را علاجش کندن است! بگویم که خلیفه سلمانی بیاید و بی غمت کنه؟

حیدر می خندد و میگوید: خوب حالی که اصرار داری، پس گوش کو! دیشو ( دیشب) خو (خواب) دیدم که باز پاچاگردشی شده و امیر نو، سوار بر خر چابکدوی مصری، از «دروازه لاهوری» وارد کابل میشه و یک لشکر بی حساب گیسوحنایی که چشمهای سبز شان مثل پشکهای وحشی برق میزنن، پساپیش داخل شهر میشن، و تمام کابله پر می کنن. در رکاب پاچا، صدای کوس و کرنا، پرده های گوش فلکه کر می کنه و انبوهی از غلامزاده ها، دلقکها و شعبده بازها ی «بنگاله» و «پنیاله» با دهل و دمیک، بوق و سوق و ساز و سرنا هنرنمایی میکنن تا مردمه بخندانن، اما کابلی ها از که تامه همگی گریه میکنن، بیخی سیاهپوش استند و مثل کهربا یا گل چراغ! پریده رنگ مالوم میشن.

یک تاج طلایی و جواهر نشان بر سر پاچا بل میزنه و یک پیرمرد نورانی، خوده به مه نزدیک میکنه و آهسته میگه: حیدر جان! نمی بینی که قیامت صغرا رسیده، کسی ره که سوار بر خر مصری پیشاپیش لشکر یاجوج و ماجوج می بینی دجال است - مضحکه آخر زمان!

برو به مردم بگو که تا دیر نشده به جنگ یاجوج و ماجوج که بلایی آسمانیست برآیند و گرنی، بزودی ناموس شان برباد میره و تمام کوچه ها را حرامی های گیس حنایی و چشم آبی پر میکنه! دهن عارف باز میماند و سراپا چرت و سودا می شود. در پنجاه سال عمرش هرگز چنان خواب ترسناکی، نه شنیده، و نه دیده بود. به حیدر میگوید: حق بجانب استی پهلوان، براستی که خدا خیر کنه!

سپس انگشت به دندان میگذرد و بی معطلی چند تا نان گرم خیرات میکند.

اتفاقاً همزمان با این خواب پریشان، شاه شجاع امیر فراری و عقده به دل، به قصد باز یافت تخت و تاج برباد رفته اش، با انگریز های نیمقاره و متحد قدرتمند شان «رنجیت سینگ» از این قرار پیمان می بندد: شما پادشاهی را به من برگردانید و من «پنجاب» و «پیشاور» و «پیشین» را صدقه سرتان میکنم!

انگریز هم که سودای بلع کامل هندوستان را در سر می پروراند و افغانهای بی ترس و ماجراجو را خار بغل! می پنداشت با استفاده از فرصت، در اوج گرمای یکرروز تابستانی سال ۱۲۵۵ هجری قمری آن آبروش و خاکفروش بی تلخه و بی جوهر را عین بعین همانگونه که حیدر خوابش را دیده بود از همان راه «دروازه لاهوری» وارد کابل می کند و بر صندوق سینه مردم می نشاند.

دیگر کام از فرنگی و نام از شاه شجاع می باشد. بزودی دروازه تمام طربخانه ها، خانقاه ها، هر کاره ها و دکانها از جمله کله پزی «عارف سنتگ» تخته بند می شود و مکناتن سر گله یاجوج و ماجوج، چشمها را میل چوب میکشد و زبانها را مهر و موم میکند. اما کجا! این اول کار بود. فرنگی از خلق و خوی ریشه دار و خاص کابلی ها میترسید - از حوصله سهمگین و زهر خند معنی دار شان که از مزاح به کله زاغ منتهی میشد! و مرمر آتش فلیته را به انبار باروت میرساند و زمین و زمان را به هوا میکرد.

از این سبب هر هفته و ماه به بهانه هایی کوچک، چند کاکه کابلی را یا به دهن توپ می بست یا زیر دیوار میکرد و دست اندازی به نام و ناموس مردم را تشدید مینمود. آخر امر کار بجای میرسد که چند موسفید کابلی به نیابت از غازی ها، پت و پنهان خود را به شاه شجاع میرسانند و شکوه میبرند که: اگر نجیبی خون نوزادهای ما عنقریب مردار میشه

و کوچه ها ره حرام کره های انگریز پر میکنن!  
شاه شجاع به گریه می افتد و آنقدر اشک میریزد که از ریش بلندش  
شیار میکشد. پس از آن رنگ پریده و سر افکنده جواب میدهد: من دیگر  
پادشاه نیستم، قیام را قوام دهید!  
چند پگاه پس، در پایان قیام، وقتی که چشم «کاکه لنگرزمین» به  
«آسمایی» می افتد می بیند که مثل شاخ شمشاد، راست و بی عیب  
ایستاده است و به عارف کله بز می گوید: ننگه به جای کدیم، برو  
کله پزینته واکو!

\*\*\*\*\*